

**اوليا**

**گروه تئاتر دبستان شهید رجائی**

**منطقه ۶ تهران**

**استان تهران**

اولین اجرای این نمایشنامه در دبستان شهید رجائی منطقه ۶ تهران بوده است.

### شخصیتها:

- ۱- ناظم
- ۲- (مشد حسن) خدمتگزار
- ۳- محمدی، مربی پرورشی
- ۴- معلم ورزش
- ۵- پدر
- ۶- علی آقا
- ۷- معلم ۱
- ۸- حسن غلامی
- ۹- دانش آموز ۱
- ۱۰- دانش آموز ۲
- ۱۱- دانش آموز ۳
- ۱۲- دانش آموزان دیگر
- ۱۳- مبصر

### صحنه:

(دفتر دبستان، ساعت حدود ۷:۳۰ صبح است. مدیر و ناظم پشت میزهای خود مشغول انجام کارهای روزمره هستند. سروصدای بچه‌ها در مدرسه پخش است. پدر به همراه دوستش علی آقا وارد دفتر مدرسه می‌شوند.)

پدر: سلام علیکم، احوال شما، حال شما خوبه ان شاء الله؟

علی آقا:

سلام علیکم، احوال شما؟

ناظم:

سلام علیکم بفرمایید، چه فرمایشی دارید؟

پدر:

عرض کنم که، فرموده بودید خدمت برسم، گفتم شاید خدمتی از دست ما بریاد. خونه‌ای، اتومبیلی، آپارتمانی، اینه که خدمت رسیدیم.

ناظم:

بیخشید، جناب عالی باکی کار دارید؟

پدر:

با شما آقای مدیر.

ناظم:

آقای مدیر ایشان هستند. (مدیر را معرفی می‌کند.)

پدر:

عجب، بیخشید. به‌به‌به سلام علیکم آقای مدیر، حال شما، احوال شما. ان شاء الله که خوب هستید؟

علی آقا:

سلام علیکم، احوال شما چگونه؟

مدیر:

سلام علیکم. بفرمایید، خواهش می‌کنم.

پدر:

قربان شما، از مرحمت شما. عرض کنم که، فرموده بودید خدمت برسم، گفتم شاید خدمتی از دست ما بریاد. خونه‌ای، اتومبیلی، آپارتمانی، به هر حال برای شما که واقعا" از صمیم قلب برای تربیت فرزندان ما زحمت می‌کشید، وظیفه ماست که، آنچه در توان داریم انجام بدیم.

مدیر:

خواهش می‌کنم. لطف دارید. فرمودید، آقازاده کلاس چندمه؟

پدر:

والله، همین مدرسه است... کلاس چهارمه، چهارم. نه خیر بیخشید پنجمه پنجم. می‌بخشید با این اوضاع و احوال که برای

- آدم حواس نمی مونه. متوجهید که؟  
مدیر: (به ناظم) شما نامه داده بودید؟  
ناظم: نه خیر، من نامه نداده بودم.  
پدر: خیر قربان، بنده غلامی مشاور املاک و اتومبیل هستم.  
(کارت خود را روی میز می گذارد.) حسن گفت خدمت شما برسم.  
ناظم: حسن غلامی پنجم ب؟  
پدر: بله، کوچیک شماست.  
مدیر: به به آقای غلامی چه عجب؟  
پدر: عجب جمال شماست.  
مدیر: بالاخره ما شما را زیارت کردیم.  
پدر: قربان شما. اختیار دارید. در خدمت شما هستیم.  
مدیر: ما خیلی وقت پیش از اینجا انتظار داشتیم خدمت شما برسیم  
آقای غلامی.  
پدر: والله، گرفتاری و مشکلات زندگی... خودتون متوجهید که؟...  
درثانی بنده بی اطلاع بودم وگرنه زودتر خدمت می رسیدم.  
مدیر: ولی ما چندین نامه توسط مشد حسن خدمتتان فرستاده بودیم.  
پدر: مطمئنید؟  
مدیر: بله.  
پدر: غیر ممکنه. باور کنید آقا اگر مطلع می شدم، فوراً خدمت  
می رسیدم. اصلاً امکان نداره. (تلفن زنگ می زند، مدیر  
گوشی را بر می دارد.)  
مدیر: نه خیر آقا اشتباهه. اینجا مدرسه است. (گوشی را می گذارد.)  
مشد حسن: (وارد دفتر می شود.) آقای مدیر پلی کپی ها اضافه اومد، آقای  
احمدی گفت بیارم دفتر.

مدیر: بسیار خوب بگذارید توی کمد.

مشد حسن: چشم آقا. (پدر را می‌بیند.) سلام علیکم آقا. (پلی‌کپی‌ها را در کمد می‌گذارد.)

پدر: سلام علیکم. احوال شما؟

مشد حسن: الحمدلله خدا را شکر.

مدیر: مشد حسن!

مشد حسن: بله آقا؟

مدیر: مثل اینکه نامه‌های آقای غلامی به دستتون نرسیده.

مشد حسن: (به پدر) نرسیده؟

پدر: نه.

مشد حسن: نرسیده؟

پدر: نه آقا. باور کنید.

مشد حسن: یادتون می‌آد، یه روز اومدم بنگاه، داشتین با این آقا حرف

می‌زدین. (علی آقا را نشان می‌دهد.)

پدر: دم بنگاه؟ این آقا؟

مشد حسن: بله، راجع به خونه، این آقا می‌گفت دو تومن شما می‌گفتین

یک ونیم، یادتون می‌آد؟

پدر: والله یه چیزایی یادم می‌آد اما نه کاملاً.

مشد حسن: بعدش من فکر کردم خونه ارزون شده. باخودم گفتم، دو تومن

که دو تومن نیست، بیست تومنم نیست، دویست تومنم نیست،

دوهزار تومنم فکر نمی‌کنم باشه. حتماً دویست هزار تومنه و

خونه ارزون شده.

با خوشحالی گفتم آقا از این خونه‌ها یکی هم به ما بدین

دو تومنش رو هم یه جوری جور می‌کنیم می‌دیم ان شاءالله.

شما گفتی: دو تومنش رو چه جوری جور می‌کنی؟

من گفتم: ان شاء الله جور می شه، یه کمی پس انداز داریم یه کمی هم چیز میز می فروشیم ان شاء الله جور می شه دیگه. شما گفتی: خب بقیه اش چی؟

من گفتم: بقیه چی؟

شما گفتی: بقیه دو میلیون تومن دیگه.

من گفتم: دو میلیون تومن چی؟

شما گفتی: دو میلیون تومن خونه دیگه.

من گفتم: دو تومن یعنی دو میلیون تومن؟

شما گفتی: بله پس فکر کردی یعنی چقدر؟

من گفتم: پس یک قرون می شه چقدر؟

شما گفتی: برو بابا خدا روزیتو جای دیگه ای حواله بده. خب

بگو بینم مالیاته یا عوارض؟

من گفتم: نه آقا از مدرسه اومدم نامه آوردم.

شما نامه رو گرفتی و گفتی.....

پدر: بله، یادم اومد. من گفتم: چشم خدمت می رسیم.

مشد حسن: نه خیر، شما گفتی: ای بابا، تو چه آدم ساده ای هستی؟ بودجه

مدرسه کم شده پول می خوان، وگرنه مارو چه به مدرسه...

یادتون اومد؟

پدر: والله چی بگم؟ اما شما هم عجب حافظه ای داری ها؟

مدیر: بسیار خوب مشد حسن، این کتابهارو ببرید اون دفتر. (چند

کتاب به مشد حسن می دهد.)

مشد حسن: چشم آقای مدیر. (با کتابهایی که مدیر به او داده از دفتر

خارج می شود.)

پدر: عرض کنم که جناب مدیر متوجهید که؟ کار و مشغله اونقدر

زیاده که واقعا "فرصت نمی شه. به هر حال در خدمت حاضرم.

- چه از نظر مالی، چه از نظر خونه، اتومبیل، آپارتمان.  
مدیر: بینید آقای غلامی، مسئله اینه که مدرسه از اخلاق و رفتار و درس پسر شما راضی نیست.
- پدر: جدّا" می‌فرمایید؟  
مدیر: بله جدّا" عرض می‌کنم.
- پدر: والله من فکر می‌کنم اشتباهی رخ داده باشه. مطمئنم که اینطوری هم نیست. یعنی امکان نداره اینطور باشه.
- مدیر: بسیار خوب. امیدوارم، اینطور که شما می‌گید باشه (خطاب به ناظم) بینید آقای محمدی تشریف آوردن، چند دقیقه‌ای بیان این دفتر.
- ناظم: به احتمال قوی اومدن. چند دقیقه‌ای بیشتر به زنگ نمونده. (از دفتر خارج می‌شود، تلفن زنگ می‌زند.)
- مدیر: (گوشی را بر می‌دارد.) بفرمایید. نه خیر عرض کردم که اشتباه می‌گیرید. اینجا آقای غلامی نداریم.
- پدر: ببخشید جناب مدیر، با من کار دارن. (گوشی را می‌گیرد.) متشکرم. بله بله حتماً" نیگرش دار اومدم. بله داریم، همین الان می‌آم نیگرش دار. اومدم چشم چشم. قربان تو خدا حافظ. (گوشی را می‌گذارد. محمدی و ناظم وارد می‌شوند.)
- محمدی: سلام علیکم، صبح به خیر.
- مدیر: علیکم سلام آقای محمدی، ایشون پدر حسن غلامی هستن.
- پدر: خوشوقتم. سلام علیکم. حال شما چطوره؟ تو خونه ما همیشه ذکر خیر شماست. شما واقعا" معلم نمونه‌ای هستید.
- محمدی: اختیار دارید آقا، وظیفه ماست.
- پدر: نه آقا، شما واقعا" ایثار می‌کنید. بنده در خدمت شما هستم. شمایی که واقعا" از جونتون مایه می‌گذارید.

- محمّدی: خب، از کجا شروع کنم آقای غلامی؟  
 پدر: یعنی می‌فرمایید حسن، کاری کرده؟  
 محمّدی: خواهش می‌کنم پیرسید چه کارها که نکرده؟  
 پدر: یعنی شما مطمئنید؟  
 محمّدی: بله. (رو به مدیر) صلاح می‌دونید خودشون از نزدیک ببینن؟  
 مدیر: برنامه‌شون ساعت اول ریاضی، ساعت دوم ورزش، فکر خوبیه.  
 محمّدی: ممنونم. آقای غلامی الآن زنگ می‌خوره، تشریف بیارید و خودتون از نزدیک ببینید. (همه از دفتر خارج می‌شوند. صدای زنگ شنیده می‌شود.)  
 (صحنهٔ کلاس: بچه‌ها به کلاس می‌آیند. شلوغی و سروصدای بچه‌ها. مبصر کوشش می‌کند بچه‌ها را ساکت کند.)  
 دانش‌آموز ۱: (وارد کلاس می‌شود.) بچه‌ها غلامی داره می‌آد.  
 (حسن غلامی با یک جهش در حالی که نقابی به صورت زده با سروصدا وارد کلاس می‌شود. تابلو را با گچ خط خطی می‌کند روی میزها می‌رود و ادای اسب سوارها را در می‌آورد و با دست تیراندازی می‌کند.)  
 دانش‌آموزان: غلامی، غلامی، هوهو. غلامی، غلامی، هوهو. غلامی، هوهو.  
 (حسن غلامی از روی میز بچه‌ها را رهبری می‌کند.)  
 مبصر: بچه‌ها ساکت. بشین. غلامی بشین.  
 دانش‌آموزان: غلامی، غلامی. هوهو.  
 (معلم وارد می‌شود.)  
 مبصر: برپا.

(حسن غلامی روی میز است.)

معلم ۱: بفرماید

(حسن غلامی روی میز ایستاده است دانش‌آموزان

می‌نشینند.) خب، شما روی میز چه کار می‌کنی؟

حسن غلامی: آقا اجازه... خودکارمون گم شده داریم دنبالش می‌گردیم.

معلم ۱: روی میز؟

حسن غلامی: آقا اجازه... زیر میز و گشتیم نبود.

معلم ۱: بسیار خوب بیا برو بشین.

(حسن غلامی سر جای خود می‌نشیند.)

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين. سلام عليكم.

دانش‌آموزان: عليكم السلام.

معلم ۱: ان شاء الله که حالتون خوبه و آماده امتحان قوه هستيد. بله؟

دانش‌آموزان: بله.

معلم ۱: بسیار خوب هر کس یک ورق کاغذ و یک خودکار آماده کنه تا

امتحان را شروع کنیم. شما این پلی‌کپی هارو تقسیم کنید. (به

یکی از دانش‌آموزان پلی‌کپی‌ها را می‌دهد.) بچه‌ها! جواب

سؤالهارو هر چه سریعتر روی کاغذ خودتون بنویسید بدید به

من. ده دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیره.

حسن غلامی: آقا اجازه.

معلم ۱: بله؟

حسن غلامی: آقا اجازه... ما که... خودکار نداریم.

دانش‌آموز ۲: آقا اجازه ما به خودکار اضافه داریم.

معلم ۱: بسیار خوب. بدید به غلامی.

(دانش‌آموز ۲ خودکار را به حسن غلامی می‌دهد.)

حسن غلامی: آقا اجازه!

معلم ۱: بله؟

حسن غلامی: آقا ما کاغذم نداریم.

دانش آموز ۳: آقا اجازه ما ورق اضافه داریم.

معلم ۱: لطف کنید.

(دانش آموز ۳ یک ورق امتحانی به حسن غلامی می دهد.)

بسیار خوب بنویسید.

حسن غلامی: آقا اجازه!

معلم ۱: بله؟ باز دیگه چی شده؟

حسن غلامی: آقا اجازه بریم آب بخوریم.

معلم ۱: نه خیر.

حسن غلامی: آخه تشنمونه.

معلم ۱: الان موقع امتحانه پسر جان. تا حالا چه کار می کردی؟ چند بار

به تو بگم منظم باش؟... ها؟... بنویسید.

(امتحان شروع می شود. دانش آموزان مشغول پاسخ به

سؤالات هستند. حسن غلامی به چپ و راست نگاه می کند و

چون سؤالات را بلد نیست، از دیگران می پرسد. معلم مدام

تذکر می دهد. چند نفر از بچه ها ورقه هایشان را می دهند و

بیرون می روند. حسن غلامی به تذکرات معلم بی توجه است

تا اینکه بالاخره صبر معلم تمام می شود.)

بده به من ورقه تو آقا، بده من. لازم نیست بنویسی. (ورقه

حسن غلامی را می گیرد. بچه ها ورقه هایشان را می دهند و

بیرون می روند. معلم نیز بعد از دانش آموزان از کلاس خارج

می شود.)

(صحنه دفتر مدرسه، محمدی، پدر، علی آقا و مدیر و ناظم

وارد دفتر می شوند.)

محمدی: ملاحظه کردید آقای غلامی؟ پسر شما به هیچ صراطی مستقیم نیست. ما بارها اونو نصیحت کردیم. هیچ نصیحتی به گوشش فرو نمی‌ره.

علی آقا: والله آقای معلم، ببخشیدها من فضولی می‌کنم. این پسر بیشتر به ورزش علاقه داره. ورزشکاره. بله.

پدر: بله آقای محمدی. علاقه‌اش بیشتر به ورزشه. مثل کاراته. من مطمئنم که تو ورزش از همه بچه‌ها بالاتره. نه شما وجدانا" بگید، اینطور هست یا نه؟

محمدی: خوشبختانه ساعت بعد ورزش دارن. خودتون از همین دفتر می‌تونید بچه‌هارو ضمن اینکه ورزش می‌کنند ببینید و بعد، قضاوت با شماست... اما متأسفانه اینطور نیست.

علی آقا: آقای معلم، شما هم زیاد سخت نگیرید.

پدر: بله آقا ان شاء الله درست می‌شه.

محمدی: خداکنه اینطور باشه. خب اگه اجازه می‌دین من برم کتابخونه.

مدیر: اگه امکان داره تشریف داشته باشین، تا بتونیم نتیجه‌گیری کنیم.

محمدی: چشم در خدمت شما هستم.

(تلفن زنگ می‌زند. مدیر گوشی را برمی‌دارد، بعد آن را به پدر می‌دهد.)

پدر: بله بله همین الان می‌آم. اومدم. داریم داریم، با تلفن، آب، برق.

حتما" حتما"، قربان تو، خداحافظ. (گوشی را می‌گذارد.

صدای زنگ مدرسه به گوش می‌رسد. بچه‌ها با لباس ورزش

و مرتب به حیاط می‌آیند. لباس و حرکات حسن غلامی

نامرتب است. محمدی، مدیر، پدر غلامی، علی آقا و ناظم

به حیاط مدرسه نگاه می‌کنند.)

معلم ورزش: یک دو سه چهار  
دانش آموزان: (با حرکات منظم) از خواب غفلت بیدار.

معلم ورزش: دو سه چهار پنج  
دانش آموزان: علم و دانش بود گنج  
معلم ورزش: سه چهار پنج شش  
دانش آموزان: در راه الله کوشش  
معلم ورزش: چهار پنج شش هفت  
دانش آموزان: باید سوی خدا رفت.  
معلم ورزش: پنج شش هفت هشت  
دانش آموزان: باید از شیطان در رفت.

(دانش آموزان به همراه معلم ورزش حرکات منظمی را انجام می دهند، حرکات حسن غلامی کاملاً برعکس است.)

معلم ورزش: خب بچه ها، حالا این توپو بگیرید (توپی پلاستیکی به بچه ها می دهد.) به همدیگه پاس بدید، تا بازی رو شروع کنیم.  
(دانش آموزان توپ را به همدیگر پاس می دهند. حسن غلامی ناگهان توپ را محکم شوت می کند. توپ به پشت صحنه می افتد. صدای شکستن شیشه ای به گوش می رسد.)  
دانش آموزان: شی شیشه شکست. شی شی شیشه شکست.  
(دست می زنند و تکرار می کنند.)

معلم ورزش: (سوت می زند.) ساکت، ساکت، غلامی، این چه کاری بود  
پسر؟

حواس کجاست؟

حسن غلامی: آقا اجازه... تقصیر ما نبود، ما فقط شوت کردیم.

معلم ورزش: کدوم کارت درسته که شوت کردنت درست باشه؟ برو جلو دفتر و ایستا تا تکلیفت روشن بشه بدو بینم. شما هم برید سالن

پینگ پنگ.

(بچه‌ها از حیاط می‌روند، حسن غلامی جلوی دفتر می‌آید.  
از این صحنه به بعد او شاهد حوادث و ماجراهای دفتر  
می‌باشد.)

(صحنه: دفتر مدرسه)

مدیر: ملاحظه کردید آقای غلامی؟ این یه نمونه دیگه شه.  
پدر: خب البته یه کمی بازیگوش هست... اما نه زیاد... متوجهید که؟  
علی آقا: بله آقای مدیر اصولاً "بچه‌ها همه‌شون بازیگوش هستنند. زیاد  
سخت نگیرید. درست می‌شه.

معلم ورزش: (وارد دفتر می‌شود.) ببخشید آقا من دیگه این بچه‌رو سر  
کلاس راه نمی‌دهم.

مدیر: ایشون پدر حسن غلامی هستن. شاهد ماجرا بودن. (پدر را  
معرفی می‌کند.)

پدر: خوشوقتیم. بنده غلامی مشاور املاک و اتومبیل...

معلم ورزش: آقا این چه بچه‌ایه تربیت کردین؟ شورش‌رو در آورده.

علی آقا: شما دیگه چرا آقا؟ ورزشش که حرف نداره.

پدر: بله آقا، همچین شوت می‌زنه که بیا و ببین.

معلم ورزش: درسته، همچین شوت می‌زنه که یه دونه شیشه سالم برای  
مدرسه نگذاشته. بفرمایید ملاحظه کنید. (شیشه‌های شکسته  
پنجره‌ها را نشان می‌دهد.)

پدر: (شیشه‌ها را می‌بیند.) یعنی می‌گید تمام این شیشه‌هارو حسن  
شکسته؟

معلم ورزش: بله آقا. یه دقیقه یه جا آرام نمی‌شینه. آخه اینم شد محصل؟

علی آقا: آقا اینکه چیزی نیست، همین حالا درستش می‌کنم.  
 (گوشی تلفن را بر می‌دارد، شماره می‌گیرد.) الو اکبر آقا. این  
 اوس محمد علی شیشه‌برو، فوراً "بفرست بیاد مدرسه. فوراً"  
 همین الآن. همین مدرسه دیگه بابا. مدرسه شهید رجایی، بغل  
 تعاونی سپه. زود باش کار فوری داریم. خدا حافظ.  
 بفرما اینم از شیشه. اینکه ناراحتی نداره. (گوشی را  
 می‌گذارد.)

پدر: بله، الآن می‌آن همه شیشه‌هارو می‌اندازن. امر دیگه‌ای هم  
 دارین؟

معلم ورزش: ببینید آقا، مسئله اصلی در ورزش اینه که دانش آموز روح و  
 جسمش رو تربیت کنه نه اینکه فکر بازیگوشی و مسخره‌بازی  
 باشه.

پدر: شما کم لطفی می‌کنید آقا، اینطور یام نیست.  
 معلم ورزش: اینطور یام نیست؟ شما که امروز خودتون شاهد بودین.  
 علی آقا: خب بالاخره مدرسه هم وظایفی داره.  
 معلم ورزش: بله؟ چطور شد؟!

پدر: بله آقا، پس شما اینجا چی کار می‌کنید؟ همینطور پول  
 بیت‌المال رو می‌گیرید و همین؟  
 معلم ورزش: آقای غلامی، شما فکر می‌کنید...

ناظم: اجازه بفرمایید، اجازه بفرمایید... آقای غلامی، یعنی  
 می‌فرمایید که مدرسه به تنهایی می‌تونه بچه‌هارو تربیت کنه؟  
 (معلم ورزش با عصبانیت از دفتر بیرون می‌رود.)

پدر: پس چی که می‌تونه، وظیفه اش رو انجام می‌ده. اگر نمی‌تونه  
 خب تعطیلش کنه.

ناظم: دست شما درد نکنه آقا. شما کوچکتین خبری از وضع

اخلاقی و درسی فرزندتون، از بعد از ثبت نام تا آخر سال نمی‌گیرید و انتظار دارید تربیت هم بشه؟ اصلاً" شما می‌دونید ساعت چند صبحها زنگ می‌خوره و ساعت چند بچه‌ها تعطیل می‌شن؟

پدر: این چه سؤالیه آقا. من اگه می‌تونستم بچه‌رو تربیت کنم که نمی‌گذاشتمش مدرسه که...

ناظم: جواب منو ندادید.

پدر: خب معلومه، هشت صبح تا دو بعدازظهر. اینم شد سؤال؟  
ناظم: بله حدس می‌زدم. شما با دوران تحصیل خودتون اشتباه گرفتین. اینجا مدرسه هفت و نیم صبح، تا نیم بعدازظهره.

پدر: هفت و نیم و هشت چه فرقی می‌کنه؟ بعدازظهرها هم حتماً" می‌ره فوتبال بازی می‌کنه. اصلاً" شما وظایفتون رو درست انجام نمی‌دید، این چیزارو بهانه می‌کنید.

مدیر: آقای غلامی، شما توجه دارید که این بی‌نظمیها چقدر می‌تونه سرنوشت فرزند شمارو عوض کنه؟ شما فکر می‌کنید که جنایتکاران و دزدان و قاتلان از روز اول جنایتکار و دزد و قاتل بودند؟ نه خیر آقا این تربیت غلطه که اینهارو به اون سمت می‌کشونه.

پدر: بله درسته! تربیتی که در سایه شما به دست می‌آرنه! دست شما درد نکنه!

مدیر: به هر حال، توجه داشته باشید که نظم دانش‌آموز در خارج از مدرسه، از وظایف خانواده‌اس.

پدر: جمع کنید آقا دفترتونو. ما انقلاب نکردیم که این حرفارو بشنویم. اصلاً" نمی‌خوام این بچه تو این مدرسه درس بخونه پرونده‌شو بدید ازین مدرسه ببرمش.

محمّدی: بفرمایید بنشینید آقای غلامی، عجولانه تصمیم نگیرید. این راه حل درستی نیست. قرار است همین الآن جلسه‌ای در این رابطه داشته باشیم... بفرمایید بنشینید.

(پدر می‌نشیند. صدای زنگ مدرسه و صدای بچه‌ها که از کلاسها خارج می‌شوند به گوش می‌رسد. دو نفر از معلمان به دفتر می‌آیند.)

معلم ۱: سلام علیکم. چه خبر شده؟  
ناظم: علیکم السلام. چیزی نیست. ولی دانش‌آموز حسن غلامی هستن.

معلم ۱: همان دانش‌آموز بی‌انضباطه؟  
پدر: (به حالت حمله از جایش بلند می‌شود، علی آقا جلوی او را می‌گیرد.) بله آقا بله؟ شما دیگه چی می‌گید؟ بی‌انضباط خودتی. من شکایت می‌کنم. من همین الآن می‌رم منطقه شکایت می‌کنم.

(تلفن زنگ می‌زند، پدر بی‌اختیار به طرف تلفن می‌رود و قبل از مدیرگوشی را بر می‌دارد.) نداریم آقا، نداریم. برید پی کارتون گفتم نداریم و لشون کن برن آقا، نداریم، نداریم. (گوشی را روی تلفن می‌کوبد.)

مشد حسن: (با سینی چای و لیوان آب وارد می‌شود.) برو کنار بچه، برو کنار... آقا چه خبره صلوات بفرستید. بفرما آقا یه لیوان آب بخور صلوات بفرست، صلوات بفرست.

پدر: نمی‌خوام آقا نمی‌خوام. (لیوان آب را بی‌اختیار بر می‌دارد و می‌خورد. مشد حسن به دیگران چای می‌دهد و از دفتر خارج می‌شود.) بدید آقا پرونده شو بدید. من شکایت می‌کنم. بله، شکایت می‌کنم.

مدیر: بفرمایید بشینید، چشم. عجلولانه تصمیم‌گیری نکنید.  
 پدر: نمی‌خوام آقا شما چی می‌گین؟ می‌خوام بیرم بنگاه پیش خودم  
 کار کنه به شما چه؟

مدیر: بسیار خوب حالا که اصرار دارید، ما هم حرفی نداریم، اما  
 اجازه بدید تا نتیجه شورای مدرسه‌رو در رابطه با این مسئله  
 بشنوید، بعد هر طور که صلاح دونستید عمل کنید.  
 علی آقا: باشه آقا باشه شما شوراتونو تشکیل بدید ما هم همین جا دم  
 در می‌شینیم. بیا آقای غلامی.

(شورای مدرسه تشکیل می‌شود. غلامی و علی آقا در کناری  
 نزدیک به در دفتر می‌نشینند. حسن غلامی پشت در دفتر  
 ایستاده است.)

مدیر: بسم الله الرحمن الرحيم. جلسه مربوط به وضع اخلاقی و  
 درسی حسن غلامی و تصمیم‌گیری در مورد اونه.

پدر: می‌بینی علی آقا؟ چه آرزوهایی داشتیم. اون همه خستگی،  
 دوندگی، ناراحتی، آخرش چی شد هیچی، هیچی...

محمدی: با توجه به فرمایشات برادران من با انتقال این دانش‌آموز به  
 مدرسه دیگه مخالفم.

پدر: دلم می‌خواست حسن به یه جایی برسه، دکتر بشه، مهندس  
 بشه. حیف...

معلم ۱: اما اگه این قبیل دانش‌آموزان تو این مدرسه بمونند برای بقیه  
 بچه‌ها مضرند. من با بودن ایشون تو این مدرسه صد در صد  
 مخالفم.

پدر: یه روزی رو می‌دیدم که حسنی دکتر شده با یه ماشین با  
 دوستش اومده دم بنگاه می‌گه: باباجون سلام. می‌گم: سلام  
 پسرم بفرما تو. می‌گه: این دوستم آقای دکتره دنبال یه مطب

می‌گرده جایی رو سراغ داری؟ می‌گم: ای بابا بیاد همین بنگاهو  
مطب کنه چه قابلی داره؟ داد می‌زنم: آهای اکبر آقا دو تا چایی  
شیرین بیار. دوستش می‌گه: خیلی ممنون جناب آقای غلامی  
ما باید بریم اگه جایی بود لطف کنید به ما خبر بدید. می‌گم: ای  
به چشم حتماً. خدا حافظی می‌کنم، گاز می‌دن و می‌رن. داد  
می‌زنم: آهای اکبر آقا شناختی؟ می‌گه: نه کی بود، مشتری  
بود؟ می‌گم: نه بابا حسنی بود پسر، دکتر شده دکتر... حیف...  
من موافقم که، اونو به یه مدرسه دیگه منتقل کنیم. موندن این  
دانش آموز تو این مدرسه، بعد از این دیگه صحیح نیست.

ناظم:

باشه، حالا که اینطور شد می‌برمش بنگاه پیش خودم، اماء،  
حیف، حیف...

پدر:

توجه کنید برادر... حالا دیگه ما بهتر از هر کسی با مشکلات  
این دانش آموز آشنا شدیم. باید برای مشکلاتش راه حل  
خداپسندانه‌ای پیدا کنیم. انتقالش به یه مدرسه دیگه که کار  
مشکلی نیست.

محمّدی:

هر چه با داد. می‌برمش دم بنگاه. کاسب بشه بهتره.

پدر:

بله آقا، درس به چه درد می‌خوره؟ مگه ما که درس نخوندیم،  
نتونستیم زندگی کنیم؟

علی آقا:

با توجه به کلیه مسایلی که مطرح شد، بنده هم نظرم اینه که این  
دانش آموز در همین مدرسه بمونه و ما دقیقاً "اونو کنترل کنیم."  
ازش بخوایم تکالیفش رو تو مدرسه انجام بده. چند تا از  
بچه‌های خوب رو مسئول کنیم که مواظبش باشن و بهش کمک  
کنن به هر حال وظیفه ما...

مدیر:

(با عصبانیت می‌خواهد سیگاری روشن کند.) جمع کنید آقا  
شوراتونو. نتیجه شورا هم به درد خودتون می‌خوره. بدید

پدر:

پرونده‌شو می‌خوام از این مدرسه ببرمش.

محمدی: ببینید آقای غلامی...

پدر: شما دیگه چی می‌گی؟

محمدی: ما هر تصمیمی که می‌گیریم به خاطر صلاح فرزند شماست. ما

سعدت فرزند شمارو می‌خوایم چرا شما توجه ندارید؟  
پدر: چطور مگه؟

محمدی: فرزند شما، شمارو برای خودش الگو قرار می‌ده. این برخورد

غیر منطقی شما و کلاً تمام رفتار و حرکات شما تأثیر بدی  
روی اون می‌ذاره.

پدر: کدوم رفتار؟ منظورتون چیه؟

محمدی: مثلاً "همین سیگار..."

پدر: مال خودمه آقا به شما چه؟ می‌خوام می‌کشم، نمی‌خوام زیر پا

لهش می‌کنم. (سیگار را زیر پا له می‌کند). برید پی کارتون آقا  
پرونده‌شم نمی‌خوام.

(از دفتر به همراه علی آقا خارج می‌شود. دست حسن را که

پشت در ایستاده می‌گیرد و به سمت در خروجی می‌کشد.

مدیر ناظم و معلمها در دفتر باقی مانده‌اند. لحظاتی بعد

حسن غلامی در دفتر را باز می‌کند و گریان دست آقای

محمدی را می‌گیرد.)

حسن غلامی: آقای محمدی! آقای محمدی نذارید منو از این مدرسه ببرن.

قول می‌دم دیگه پسر خوبی باشم. قول می‌دم دیگه درسمو

بخونم. قول می‌دم، قول، قول.

(علی آقا و پدر در دفتر را با عصبانیت باز می‌کنند و صحنه را

می‌بینند. پدر از برخورد خود پشیمان، آرام می‌گیرد.)

(به دانش‌آموز حسن غلامی) شما برید سر کلاس. مدیر:

حسن غلامی: چشم آقا

محمدی: غلامی یادت نره که قول دادی‌ها!

حسن غلامی: چشم آقا، مطمئن باشید. (از دفتر خارج می‌شود).

مدیر: زنگو بزید.

ناظم: چشم آقا.

(از دفتر خارج می‌شود. صدای زنگ مدرسه شنیده می‌شود،

معلمین از دفتر خارج می‌شوند.)

محمدی: آقای غلامی، ان شاء الله بعد از این بیشتر خدمتون برسیم.

پدر: خدمت از ماست چشم. (با هم دست می‌دهند.)

مدیر: تربیت بچه‌ها، به همکاری اولیا نیاز داره.

پدر: حق با شماست. (با مدیر دست می‌دهد.) موفق باشید.

«پایان»